

نامه‌های آنتوان چخوف و اولگا کنیپر

دل‌بند عزیزترینم

مترجم: احمد پوری

بسیار لذت‌بخش بود. تنها دختر خانواده بودم، بیش از اندازه به من توجه می‌کردند و مرا از زندگی واقعی دور نگه می‌داشتند. در زمان بچگی و نوجوانی یا دوستانم هر سال نمایش‌هایی اجرا می‌کردیم. سالنی را در خانه مبدل به تئاتر کرده بودیم و در آن نمایش‌های غیرحرفه‌ای را به دوستان و آشنایان ارائه می‌کردیم. گاه‌گاهی هم در خانه‌ی آن‌ها یا برای امور خیریه نمایش اجرا می‌کردیم. اما در بیست‌سالگی وقتی به‌طور جدی به فکر تشکیل یک گروه حرفه‌ای تئاتر افتادیم، پدرم با دیدن ذوق و شوق من، با احتیاط اما با قاطعیت قوراً به این افکار خاتمه داد و من به نوعی زندگی زندانی‌وار ادامه دادم. دست‌یابی از خیلی از کارها می‌زدم بی‌آن‌که فایده‌ای در آن‌ها پیدا کنم. پس از مرگ پدرم مشکلات مادی تغییرات جدی در زندگی‌مان به‌وجود آورد. ما حتی مجبور شدیم به قرصی نان فکر کنیم. همه‌ی آن‌چه برای‌مان باقی ماند عبارت بود از یک آپارتمان بزرگ اجاره‌ای، پنج مستخدم و کلی قرض‌وقوله. آپارتمان را عوض کردیم، عذر پیش‌خدمت‌ها را خواستیم و انگار که روحی تازه در جان‌مان دمیده شده باشد، با انرژی فوق‌العاده‌ای شروع به کار کردیم. با **تایی** هایم نوعی «کمون» تشکیل دادیم (یکی از دایی‌هایم «کارل» دکتر بود و دیگری «ساشا» افسر ارتش) و سخت و کوشا به کار پرداختیم. مادرم تعلیم آواز می‌کرد و من موسیقی درس می‌دادم. برادر کوچک‌ترم که دانشجوی بود سرپرست گروه رقص شد. برادر بزرگ‌ترم هم که مهندس بود در «قفقاز» به کار مشغول شد. این دوران برایم زمان تغییر و تحول اساسی بود. از یک دختر خاتم جوان مبدل به یک فردی مستقل شدم که زندگی‌ام را خودم اداره می‌کردم. روزهای اول این زندگی برایم بسیار جالب بود اما اشتیاق دیرینه‌ی من برای ورود به دنیای تئاتر روزبه‌روز قوت می‌گرفت. کم‌کم صحنه‌ی تئاتر تبدیل به رؤیایی می‌شد که باید به آن واقعیت می‌بخشیدم. دیگر به هیچ چیزی جز هنرپیشگی فکر نمی‌کردم. دور از چشم مادرم وارد مدرسه‌ی تئاتر «مالی» شدم. مرا به‌گرمی پذیرفتند. چند ماه آن‌جا بودم تا این‌که ناگهان اعلام شد قرار است امتحانی از ما بگیرند. پس از این امتحان به من گفتند باید مدرسه را ترک کنم و به‌صراحت اعلام کردند که دیگر نمی‌توانم به تحصیل ادامه دهم.

این بسیار مسخره بود. بعدها معلوم شد که من در بین چهار نفر هنرآموز آنجا تنها کسی بودم که پارتی و آشنایی نداشتم و آن‌ها دنبال کسی بودند که یک پارتی بسیار قوی داشته باشد. این برای من ضربه‌ی مهلکی بود. در واقع آن روزها تئاتر برایم همه‌چیز شده بود، بودن یا نبودن، روشنایی یا تاریکی. مادرم که ناراحتی مرا دید علی‌رغم تمام مخالفت‌هایی که همیشه با روی صحنه رفتن من شده بود و با وجود این که یک ماه از موعد ثبت‌نام گذشته بود با کمک دوستانش در مدرسه‌ی «فیلارمونیک» تربیتی داد تا من وارد بخش تئاتر شوم. سه سال در کلاس‌های «نمیروویچ دانچنکو»^۱ و «آ. آ. فدوتوف»^۲ درس خواندم. کلاس‌ها را با شتاب زیادی می‌گذراندم چون باید هم کار می‌کردم و هم خرج تحصیلم را درمی‌آوردم. در زمستان ۸-۱۸۹۷ درسم را تمام کردم. آن روزها شایعات مبهمی پراکنده شده بود که در مسکو تئاتر ویژه‌ای پایه‌گذاری می‌شود. قیافه‌ی پرابهت «استانیسلاوسکی»^۳ را با موهای جوگندمی و سیل مشکی همراه «سانین»^۴ با آن تیپ خاصش در مدرسه دیده بودیم. روزی آن دو برای تمرین «لاکوکاندیرا»^۵ آمدند. آن روز قلب ما از هیجان به شدت می‌تپید. اواسط زمستان «نمیروویچ دانچنکو» به «ساوتیسکایا»^۶، «میرهودل»^۷ و من گفت که قرار است عضو تئاتر شویم و این موضوع می‌بایست کاملاً پوشیده بماند.

۱- Nemirovich Danchenko (۱۹۴۳-۱۸۵۹): نمایش‌نامه‌نویس و کارگردان روس و هم‌کار نزدیک استانیسلاوسکی. او کار هنری را قبل از انقلاب آغاز کرد و در دوران پس از انقلاب نیز به کار خود ادامه داد.

2- A. A. Fedotov

۳- Konstantin Stanislavsky: کارگردان و هنرپیشه‌ی پرآوازه‌ی روسی و بنیان‌گذار روش ویژه‌ی بازیگری.

۴- Alexander Akimouich Sanain: آleksander آکیموویچ سانین (۱۹۵۶-۱۸۶۹) دوست استانیسلاوسکی، هنرپیشه و کارگردان تئاتر هنری.

۵- Lacandiera: اثری از کارلو گولدونی نمایش‌نامه‌نویس ایتالیایی.

6- Saviskaya

۷- Vsvold Emilievich Meyerhod (۱۹۴۰/۳-۱۸۷۴): کارگردان و بازیگر بزرگ روس. او بعد از انقلاب در سال ۱۹۳۸ زندانی شد و در زندان درگذشت. از زمان و نحوه‌ی مرگ او اطلاعی در دست نیست.

«نمیروویچ دانچنکو» با هیجان تمام از «مرغ دریایی»^۱ سخن می‌گفت و می‌خواست آن را برای امتحانات پایانی ما روی صحنه بیاورد. این نمایش روی صحنه‌ی تئاتر «مالی» اجرا شد. رؤیای من واقعیت یافته بود و من به هدف خود رسیده بودم. من هنرپیشه شده بودم و آن هم در یک تئاتر جدید و ویژه. «چخوف» را برای اولین بار در ۹ سپتامبر ۱۸۹۸ دیدم. روزی بود ویژه و خاطره‌انگیز. هرگز نمی‌توانم آن لحظه را که یادداشت «نمیروویچ دانچنکو» را در جعبه اعلانات دیدم فراموش کنم. در یادداشت نوشته شده بود که «چخوف» قرار است روز ۹ سپتامبر در تمرین نمایش‌نامه‌ی «مرغ دریایی» حضور داشته باشد. هرگز نمی‌توانم حال غریب خود را هنگام ورود به «هانتینگ‌کلاب» که قرار بود تمرین در آن‌جا انجام شود از خاطر ببرم. همه‌ی ما مسحور آرامش، جذابیت، سادگی و در عین حال ناتوانی او در «تدریس» یا بهتر بگویم «نمایش» بودیم. نمی‌دانستیم چه بگوئیم. او نگاهی به ما انداخت. اول لبخندی زد و بعد تاگهان خیلی جدی شد. وقتی از او سؤال می‌کردیم، جواب‌هایش تا حدی غیرقابل انتظار، نامربوط و بسیار کلی بود. نمی‌دانستیم این جواب‌ها را جدی بگیریم یا به حساب طنز او بگذاریم. اما همه‌ی این سردرگمی برای چند دقیقه بود پس از آن بود که از ژرفای این اظهارات به‌ظاهر نامربوط نکات و اشاره‌های ظریف او پدیدار شد. «چخوف» یک‌بار دیگر هم برای دیدن تمرین‌های نمایش‌نامه‌ی «تسار فیودور»^۲ در تئاتر جدیدمان «هرمیتیج»^۳ که قرار بود آن فصل را در آن بازی کنیم آمد. بعد از ظهرها در محوطه‌ی نیمه‌تمام و خاکستری، به روی صحنه‌ای با شمع‌هایی که به‌جای شمع‌دانی در بطری فرو کرده بودند تمرین می‌کردیم. چه قدر دل‌انگیز بود که بدانیم در آن سالن خالی، آن گوشه یک «روح» است که ما عشقش هستیم و دارد به ما گوش می‌دهد. بعد در یک روز بارانی و غم‌زده ما را به قصد «یالتا» در جنوب، که اصلاً

۱- نمایش‌نامه‌های برجسته‌ی آنتوان چخوف، این نمایش‌نامه اولین‌بار در تئاتر آکس‌درنیکسکی در سنت پترزبورگ به نمایش درآمد.

۲- Tsor fydor Leonovich اثر «آلکسی تولستوی» و نمایش‌نامه‌ی افتتاحیه تئاتر هنری.